

جاودانه

Salomon saith, *There is no new thing upon the earth*. So that as plato had an imagination, *that all knowledge was but remembrance*; so Salomon giveth his sentence, *that all novelty is but oblivion*.

Francis Bacon: *Essays LVIII*[#]

در لندن، ابتدای ژوئن ۱۹۲۹، ژوزف کارتافیلوس^۱ عتیقه فروش، اهل ازمیر، دوره شش جلدی ایلیاد پوپ^۲ را در قطع رحلی کوچک (۱۷۱۵ - ۱۷۲۰) به شاهدخت لوسینگ^۳ تقدیم کرد. شاهدخت آنها را خرید. چند کلمه‌ای با هم رد و بدل کردند. به ما گفت مردی بوده فرسوده، خاک آلود با چشمان خاکستری، با ریش خاکستری با خطوط چهره‌ای بسیار مبهم. با روانی و بی‌اختیار به چندین زبان حرف می‌زد. در ظرف چند دقیقه از فرانسه به انگلیسی رفت و از انگلیسی به مخلوط رمزآمیزی از اسپانیایی سالونیکا و پرتغالی ماکائو. در ماه اکتبر شاهدخت از یک مسافر کشتی ژئوس شنید که کارتافیلوس در بازگشت به ازمیر مرده است و او را در جزیره ایوس به خاک سپرده‌اند. در آخرین جلد ایلیاد دست‌نوشته‌ای را که در اینجا می‌خوانید یافت.

متن اصلی به انگلیسی نگاشته شده است که پر است از کلمات لاتین. نسخه‌ای که ما فراهم کرده‌ایم کلمه به کلمه با آن مطابق است.

سلیمان گفت، هیچ چیز تازه‌ای بر روی زمین نیست همانگونه که افلاطون تصور می‌کرد تمام دانسته‌ها چیزی نیست مگر یادآوری؛ پس سلیمان حکم کرد هر تازگی چیزی نیست جز نیان.

فرانسس بیکن: مقالات ۵۸

1. Joseph Cartaphilus

2. Pope

3. Lucing

I

تا آنجا که به یاد دارم، رنجهای من در باغی در طیوهٔ صد دروازه^۴ شروع شد، وقتی که دیوکلتیانوس^۵ امپراتور بود. من در طول لشکرکشیهای اخیر مصر، خدمت کرده‌ام (بی افتخار) و در لژیونی در پادگان برنیس^۶ مشرف بر دریای سرخ، صاحب‌منصب بوده‌ام. تب و بیماری مردان زیادی را که با شهامت در انتظار حمله بودند از پا درآورد. مغربی‌ها شکست خوردند. زمین که قبلاً تحت اشغال شهرهای یاغی بود، برای ابد وقف خدایان دوزخی شده بود. اسکندر به شکست خورده، بیهوده از سزار تمنای بخشش کرد. لژیونها کمتر از یک سال بعد به پیروزی رسیدند اما من چندان نتوانستم چهرهٔ خدای جنگ را بینم. این سرخوردگی ناراحت‌کننده بود و شاید سبب شد که از خلال صحراهای وحشت‌زا و پراکنده به جستجوی شهر جاودانگان بروم.

گفتم که رنجهایم در باغی در طیوه شروع شد. تمام شب را نخوابیدم چون چیزی در قلبم کشمکش می‌کرد. کمی قبل از سحر بلند شدم. برده‌هایم خوابیده بودند، ماه همان رنگ شنه‌های بی‌اتها را داشت. سواری ناتوان و خونین از شرق رسید. در چند قدمی من از اسبش غلتید. با صدای ضعیف و تسکین‌ناپذیر، به لاتین نام رودی را پرسید که در امتداد دیوارهای شهر جاری است. جواب دادم که رود مصر است و از باران آب می‌گیرد. با اندوه جواب داد: «به دنبال رود دیگری هستم، رود مرموزی که انسانها را از مرگ می‌پالاید.» خون سیاهی از سینه‌اش جاری بود. گفت که میهنش کوهی است در آنسوی گنگ و در آنجا شایع است که اگر کسی به غرب اقصی برود، یعنی جایی که زمین تمام می‌شود، به رودی خواهد رسید که آبش جاودانگی می‌بخشد و اضافه کرد که در کنارهٔ دیگر رود، شهر جاودانگان بنا شده است، آکنده از خیابان‌ها، آمفی‌تئاترها و معبدها. او پیش از سپیده‌دم مرد. ولی من تصمیم گرفتم که آن شهر و رودش را

4. Thèbes Hèkatompylos

5. Diocletianus

6. Berenice

یابم. بیشتر اسیران مورتانیایی در پاسخ جلاد، گزارش سفر سیاح را تأیید کردند. کسی دشت الیزه^۷ را در منتهی الیه زمین به یاد آورد که در آنجا زندگی انسانها جاودانه است؛ و دیگری قله‌هایی را که رود پاکتولوس^۸ از آن سرچشمه می‌گیرد و مردم در کنار آن یک قرن زندگی می‌کنند. در رم با فیلسوفهایی گفتگو کردم که عقیده داشتند طولانی کردن زندگی انسانها، طولانی کردن احتضار آنها و افزودن بر تعداد مرده‌های آنهاست. نمی‌دانم که آن زمان شهر جاودانگان را باور داشتم یا نه؟ فکر می‌کنم که فقط برایم کافی بود که در جستجویش باشم.

فلاویوس^۹ حاکم گتولیا^{۱۰}، دوست سرباز برای این اقدام به من داد. مزدورانی هم اجیر کردم که می‌گفتند راهها را می‌شناسند و اولین کسانی بودند که فرار کردند.

وقایع بعدی، خاطرات اولین مراحل سفرمان را به صورت درهم و برهمی درآوردند. آرسینوئه^{۱۱} را که ترک کردیم، وارد صحرای سوزان شدیم. سرزمین غارتشینها را پیمودیم که مارها را با ولع می‌خورند و از کاربرد زبان عاجزند؛ کشور گارامانتها^{۱۲} که زنانشان را به اشتراک دارند و گرشته شیر می‌خورند؛ کشور اوگیلها^{۱۳} که فقط به تارتار^{۱۴} (دوزخ زیرزمینی) احترام می‌گذارند. صحراهای دیگری را هم زیر پا گذاشتیم که در آنها شن سیاه است، که در آنها مسافر باید از ساعت‌های شب استفاده کند زیرا حرارت روز تحمل‌ناپذیر است. از دور کوهی را دیدم که اسمش را به اقیانوس داده است: در شیهای آن گیاه فریون می‌روید که پادزهر است؛ در نوک قله، ساتیرها^{۱۵} زندگی می‌کنند، نژاد انسانهای وحشی و زمخت، که تن به شهوت‌رانی داده‌اند. اینکه این نواحی وحشی که زمین آن هیولا بوجود می‌آورد، بتواند شهری مشهور را در خود جای دهد، به نظر همه‌مان غیرقابل تصور می‌آمد. به راه‌پیمایی خود ادامه دادیم: بازگشت به عقب رسوایی بود. چند فرد گستاخ رو به ماه خوابیدند؛ تب آنها را

7. Elysée

8. Pactolus

9. Flavius

10. Getwlia

11. Arsinoe

12. Garamante

13. Augile

14. Tartare

15. Satyre

سوزاند؛ برخی دیگر، با آبهای فاسد مخازن آب دیوانگی و مرگ را نوشیدند. آنوقت فرارها آغاز شد و کمی بعد شورش‌ها، برای سرکوب آنها از توسل به سختگیری ابائی نداشتیم. و عدالت را اجرا می‌کردم. با این حال یک فرمانده گروهان به سن گفت که شورش‌ها (به انتقام مصلوب کردن یکی از افرادشان) برای کشتن من توطئه می‌چینند. با محدود سربازهایی که به سن وفادار مانده بودند، از اردوگاه فرار کردم. آنها را در صحرا در میان طوفان شن و شب پهناور گم کردم. تیر یک سرباز کرتی زخمی‌ام کرد. روزهای طولانی بدون یافتن آب پرسه زدم، یا یک روز پایان‌ناپذیر که خورشید تشنگی و ترس از تشنگی‌ام را تشدید می‌کرد. انتخاب میر را به اختیار مرکب گذاشتم. سحرگاهان، از دوردست اهرام و برجها را دیدم که قد برافراشته بودند. بطور غیرقابل تحملی خواب هزارتویی واضح و کوچک را می‌دیدم، و در مرکز آن یک کوزه آب که چشمانم آن را می‌دید اما پیچها آنقدر پیچیده و گمراه‌کننده بود که می‌دانستم قبل از رسیدن به آن می‌میرم.

II

آخر سر موفق شدم خود را از این کابوس بیرون بکشم. دراز کشیده بودم با دستهای بسته، در لانه‌ای سنگی به شکل مستطیل، نه چندان بزرگتر از گور معمولی، که بطور سطحی در دامنه سراسیب یک کوه کنده شده بود. دیواره‌هایش خیس بودند و بیشتر، زمان آنها را صیقل داده بود تا صنعت انسانها. در سینه‌ام تپش دردناکی را حس کردم، حس کردم که تشنگی مرا می‌سوزاند. خم شدم و با ناتوانی فریاد کشیدم. در پای کوه، رودی آلوده و بی‌صدا گسترده شده بود، که آوارها و شن از سرعت آن می‌کاستند. در ساحل مقابل، شهر مردگان، آشکارا (در آخرین یا اولین اشعه خورشید) می‌درخشید. دیوارها، طاقها، رواقها، سیدانها را دیدم: قاعده آن پایه‌ای بود از سنگ. تعدادی لانه بی‌قاعده، مشابه مال من در کوه و دره پراکنده بودند. در شن، چاههایی کم عمق بود؛ از این روزنه‌های حقیر (و از لانه‌ها) مردانی بیرون می‌آمدند با پوست خاکستری، ریش

نامرتب، لخت. فکر کردم آنها را شناخته‌ام: متعلق به نسل حیوانی غارنشینها بودند که ساحل خلیج فارس و غارهای حبشه را اشغال کردند؛ از اینکه متوجه شدم حرف نمی‌زنند و مار می‌خورند، غافلگیر نشدم.

ضرورت نوشیدن جسورم کرد. فکر کردم که در حدود سی قدمی شن هستم. با چشمان بسته، دستها در پشت، خودم را به پایین پرت کردم. سر خونیم را در آب تیره فرو بردم. همانطور که حیوانها خود را سیراب می‌کنند، آب خوردم. پیش از آنکه دوباره به خواب و هذیان فرو روم، به طرزی عجیب کلمات یونانی را تکرار می‌کردم: «تروایی‌های ثروتمند زله آ^{۱۶} که آب سیاه آیپوس^{۱۷} را می‌نوشند»...

نمی‌دانم چند شبانه روز بر من گذشت. نالان و اندوهگین، در حالیکه قادر نبودم پناهگاهی در غارها باز یابم، برهنه در شنهای ناشناخته، رها شده بودم تا ماه و خورشید با سرنوشت بی‌نوایم بازی کنند. غارنشینها با بربریت کودکانشان، نه برای زنده ماندن کمکم کردند، نه برای مردن. بیهوده به آنها التماس می‌کردم که مرا بکشند. یک روز با تیزی یک سنگ چخماق بندهایم را بریدم. روزی دیگر بلند شدم و - من، مارکوس فیلامینیوس روفوس، صاحب منصب نظامی لژیون‌های رومی - اولین جیره نفرت آور گوشت مار را گدایی کردم یا دزدیدم.

میل دیدن جاودانگان، لمس کردن شهر فوق انسانی، تقریباً مانع خوابیدنم می‌شد. غارنشینها هم، انگار که قصدم را فهمیده باشند، نمی‌خوابیدند: در ابتدا تصور کردم که مراقب من هستند؛ بعد تصور کردم که، مثل سگها، اضطراب من به آنها منتقل شده است. برای ترک دهکده بربرها، عادی‌ترین ساعت را انتخاب کردم، موقع غروب آفتاب، وقتی که تقریباً همه مردم از لانه‌ها و چاهها خارج می‌شوند، و بی‌آنکه ببینند غرب را نگاه می‌کنند. با صدای بلند دعا می‌کردم، بیشتر برای ترساندن آن جماعت از کلماتی که بر زبان می‌آوردم تا برای فراخواندن رحمت الهی. از رودی که تپه‌های شنی سرعت آن را کند کرده بودند عبور کردم و به طرف شهر روان شدم. دو یا سه نفر مرا بطور مبهمی دنبال می‌کردند. آنها (مانند

دیگران در همان جماعت) قامت متوسطی داشتند. باعث ترس نمی شدند بلکه اکراه بر می انگيختند. باید چند غار را که ساختی بی قاعده داشتند و گمان کرده بودم که معدن سنگ هستند دور می زدم؛ بزرگی شهر مرا به اشتباه انداخته بود و گمان کرده بودم که خیلی نزدیک است. تا نیمه شب، بر سایه های سیاه این دیوارهایی گام می نهادم که روی شن زرد شکل بت ها را نقش می کردند. نوعی وحشت مقدس مرا متوقف کرده بود. تازگی و صحرا آنقدر نفرت انگیزند که خرسند بودم از اینکه می دیدم یک غارنشین مرا تا آخر همراهی می کند. چشمانم را بستم و (بی آنکه بخوابم) منتظر روشنایی روز ماندم.

گفتم که شهر روی یک پایه سنگی قرار داشت. این پایه، که بنظر صخره می آمد، شیش کمتر از خود دیوارها نبود. و بیهوده خودم را خسته کردم؛ هیچ ناهمواری در پایه میاه نبود؛ بنظر نمی رسید که دیوارهای یکسان حتی یک دروازه در خود گنجانده باشند. نور خورشید ناچارم کرد که به غاری پناه ببرم؛ ته غار یک چاه بود و در چاه پلکانی که در ظلمت پایین ناپدید می شد. پائین رفته از میان آشفتگی دالانهای کثیف به اتاقی بزرگ و گرد و تقریباً ناپیدا رسیدم. این زیرزمین نه در داشت؛ هشت در به هزار تویی باز می شد که حیلۀ گرانه به همان اتاق بر می گشت؛ نهمین در (به کمک یک هزار تور) به اتاق گرد دومی می رسید که مشابه اولی بود. تعداد کل اتاقها را نمی دانم، بدشانسی و اضطرابم بر تعداد آنها می افزود. سکوت، خصمانه و تقریباً کامل بود؛ در این شبکه سنگی صدای دیگری نبود مگر صدای باد زیرزمینی، که منشأ آن را پیدا نکردم؛ رشته آب زنگار گرفته، بی صدا در غارها ناپدید می شد؛ با وحشت به این دنیای مشکوک عادت کردم؛ بنظرم غیر ممکن می رسید که چیزی غیر از این زیرزمینهای با نه در و راهروهای دراز زیرزمینی که منشعب می شدند وجود داشته باشد. نمی دانم چه مدت را به راه پیمودن در زیرزمین گذراندم؛ می دانم که برایم پیش آمد که با همان غم غربت شهر وحشتناک بربرها و شهر زادگاهم را با این خوشه های تالار و دالان قاتی کنم.

در انتهای یک راهرو، دیواری به طور غیرمنتظره راهم را سد کرد؛

نوری از دوردست آن را روشن می‌کرد. چشمان سراسیمه‌ام را به بالا دوختم؛ در بلندترین نقطه سرگیجه‌آور یک دایره از آسمان را دیدم که آنقدر آبی بود که بنظرم ارغوانی می‌رسید. پله‌های فلزی از دیوار بالا می‌رفت. خستگی مجبورم می‌کرد که تسلیم شوم، ولی بالا می‌رفتم و فقط توقف می‌کردم که ابلهانه از خوشحالی گریه کم. با مشاهده سر ستونها و گیلوئی‌ها، سردرهای سه‌گوش و گنبدها و جلال مبهم سنگهای خارا و مرمریش می‌رفتم. به این صورت بود که توانستم از قلمرو تاریک هزارتوهای سیاه به سمت شهر درخشان صعود کنم.

به نوعی میدان یا بیشتر یک حیاط قدم گذاشتم. تنها با عمارت واحدی احاطه شده بود که شکلی بی‌قاعده و ارتفاع متغیر داشت. این عمارت نامتجانس گنبدها و ستونهای متفاوتی داشت. بیش از هر مشخصه این عمارت باورنکردنی قدمت بی‌اندازه معماریش مرا تکان داد. فهمیدم که مقدم بر انسانها و مقدم بر زمین است. این قدمت آشکارا (با اینکه از جهتی دیدنش وحشتناک بود) بنظرم در حد آثار صنعتگران جاودانه آمد. اوّل محتاطانه، بعد با بی‌تفاوتی، آخر سر با ناامیدی در پلکانها و سنگفرشهای این قصر درهم و برهم پرسه زدم. سپس بی‌نظمی عرض و ارتفاع پله‌ها را بررسی کردم: علت خستگی عجیبی را که در من ایجاد می‌کرد فهمیدم. اوّل فکر کردم «این قصر اثر خدایان است». اتاق‌های نامسکون را کاویدم و حرفم را اصلاح کردم: «خدایانی که آنرا ساخته‌اند، مرده‌اند». به ویژگیهایش توجه کردم و گفتم: «خدایانی که آنرا ساخته‌اند دیوانه بوده‌اند». مطمئنم که این حرف را با نكوهشی بیان ناکردنی گفتم که تقریباً نوعی پشیمانی بود و بیشتر با وحشتی ذهنی تا ترس محسوس. به احساس قدمت عجیب، احساسهای دیگری هم اضافه شد، احساس چیزی تعریف‌ناپذیر، وحشتناک و کاملاً بی‌معنی. من از یک هزارتو گذشته بودم، اما شهر جاودانگان در کمال وضوح مرا از وحشت و بی‌زاری می‌لرزاند... هزارتو چیزی است که به قصد مبهوت کردن انسان ساخته می‌شود؛ معماری آن، که آکنده است از تقارن، به این قصد طراحی می‌شود. در قصرهایی که بطور ناقص گشتم، معماری از هرگونه قصدی

عاری بود. در آنجا به چیزی بر نمی خوردیم مگر راهروهای بی سرانجام، پنجره‌های بلند دور از دسترس، درهای غول‌آسا که به یک سلول یا یک چاه باز می شد و پلکان‌های وارونه باورنکردنی با پله‌هایی که شیب آنها رو به پائین بود. پله‌های دیگر که در فضای خالی، به دیواره‌های عظیم استوار شده بودند، بی آنکه به جایی منتهی شوند، پس از دو یا سه پاگرد، در ظلمت فوقانی گنبدها تمام می شدند. نمی دانم تمام نمونه‌هایی که برشمردم، دقیق‌اند یا نه؛ اما می دانم، که در طول سالیان طولانی، کابوسهای مرا آکنده‌اند. نمی توانم تصمیم بگیرم که این یا آن تفصیلات بیانگر واقعیت‌اند یا تصاویری هستند که شباهیم را اشغال کرده‌اند. فکر می‌کردم «این شهر آنقدر وحشتناک است که تنها وجود و دوام آن، حتی در قلب یک صحرائی ناشناخته، گذشته و آینده را آلوده می‌کند و به طریقی ستارگان را بدنام می‌کند. هر چه بیشتر دوام یابد، هیچکس در دنیا شجاع یا خوشبخت نخواهد بود.» نمی‌خواهم آن را وصف کنم. نوعی آشوب سخنان ناهماهنگ، هیکل بیریاگاو نری که در آن دندانها، امعا و احشاء و سرها، متحد و منجز از هم، به طرز وحشتناکی درهم می‌لولند، شاید بتواند تصاویری تقریبی از آن بدست دهد.

مراحل بازگشتم را از میان سردابه‌های مرطوب و خاک گرفته به یاد نمی‌آورم. فقط می‌دانم که موقع خروج از آخرین هزارتو، هنوز از اینکه باز هم خودم را در میان شهر نحس جاودانگان بینم دچار وحشت بودم. هیچ چیز بیشتری بیاد ندارم. این فراموشی که امروز غلبه‌ناپذیر است شاید ارادی بود؛ شاید موقعیتهای گریز من آنچنان دشوار بوده است که در چند روز بعدی، که آنها هم فراموش شده‌اند، با خود عهد کرده‌ام که آنها را از حافظه‌ام پاک کنم.

III

کسانی که با دقت داستان مصیبت‌های مرا خوانده‌اند، به یاد خواهند آورد که مردی از قبیله مرا، همانطور که یک سگ می‌توانست دنبال کند، تا سایه‌های بی‌قاعده دیوارها، دنبال کرد. وقتی که از آخرین راهرو زیرزمینی

خارج شدم او را دم در ورودی غار یافتم. روی شن دراز کشیده بود و احمقانه یک رشته نشانه بر آن می کشید و پاک می کرد: مانند حروف رُوهاها بودند، که در آستانه فهمیدن آنهایم و ناگهان مختل می شوند. اول فکر کردم که نوعی خط بدوی است؛ بعد دیدم بیهوده است فکر کنیم آدمهایی که به زبان دست نیافته اند قادر باشند بنویسند. به علاوه هیچکدام از این اشکال به اشکال دیگر شباهت نداشتند، و همین تصور نمادین بودن آنها را مردود یا بعید می ساخت. مرد آنها را می کشید، نگاهشان می کرد و اصلاحشان می کرد. یکدفعه، انگار که بازی حوصله اش را سر برده باشد آنها را با دست و بازو پاک کرد. متوجه من شد، بنظر نیامد که شناخته باشد. بی شک تکینی که درونم را آکنده بود آنقدر بزرگ بود (یا تنهائیم آنقدر بزرگ و وحشتناک بود) که فرض کردم این غارنشین بدوی که از کف غار چشمانش را به من دوخته بود، منتظر من مانده است. خورشید دشت را گرم می کرد؛ و تکیه برگشتیم، در زیر اولین ستارگان، شن زیر پایهای ما سوزان بود. غارنشین پیشاپیش من راه می رفت. همان شب تصور کردم به او یاد بدهم که فلان یا فلان کلمه را بشناسد و در صورت امکان تکرار کند. (با خود گفتم) سگ و اسب قادر به انجام اولی هستند و خیلی از پرندگان از جمله بلبل سزارها، قادر به انجام دوّمی. ادراک انسان هر قدر هم که ابتدایی باشد، همیشه از ادراک موجودات فاقد عقل برتر است.

فروتنی و بی نوایی غارنشین در حافظه ام تصویر آرگوس را زنده کرد، سگ پیر مردنی اودیسه. پس این نام را به او دادم و سعی کردم آنرا به او بیاموزم. شکست خوردم و از چندین بار تکرار هیچ نتیجه ای نگرفتم. نیرنگها، خشونت و سماجت هم بیهوده بود. بی حرکت و با نگاههای ثابت گویی صدهایی را که سعی می کردم در مغز او فروکنم، نمی شنید. او که در چند قدمی من بود، بی اندازه دور بنظر می رسید. مانند ابوالهول کوچکی از گدازه های فرو ریخته، روی شن دراز کشیده بود و می گذاشت که آسمانها، از سپیده دم تا غروب آفتاب، بالای سرش بگردند. فکر کردم محال است که قصد مرا نفهمد. به یاد آوردم که حبشی ها معتقدند به این که میمونها عمداً حرف نمی زنند، تا آنها را مجبور به کار نکنند. سکوت

آرگوس را به بدگمانی یا ترس نسبت دادم. از این فرضیه به فرضیه دیگری رسیدم که همانقدر عجیب بود. فکر کردم که من و آرگوس به جهانهای متفاوتی تعلق داریم. فکر کردم که ادراکهای ما یکی است، ولی آرگوس آنها را به طرز متفاوتی ترکیب می‌کند و با آنها چیزهای دیگری می‌سازد. فکر کردم که برای او شینی وجود ندارد، بلکه رفت و آمد مداوم و سرگیجه‌آور احساسهایی بی‌اندازه کوتاه وجود دارد. به دنیایی بی‌حافظه و بی‌دوام فکر کردم؛ به این صورت به بررسی امکان‌زبانی فکر کردم که فاقد اسم باشد، زبانی با فعلهای غیرشخصی و صفت‌های اجتناب‌ناپذیر. به این صورت روها و همراه روزها، سالها از میان می‌رفتند، با این حال صبح یکی از روزها چیزی شبیه خوشبختی پیش آمد. بارانی‌کنند و سنگین بارید.

شب‌های کویر ممکن است سرد باشد، ولی آتش‌آتش بود. خواب دیدم که یکی از رودهای تسالی (که یک ماهی طلارا به آبهای آن برگردانده بودم) آمده است تا مرا برهاند. صدایش را می‌شنیدم که روی شنهای قرمز و سنگهای سیاه نزدیک می‌شود؛ خنکی هوا و صدای پر جنب و جوش باران بیدارم کرد. عریان، دویدم که ببینمش. شب رو به پایان بود؛ افراد قبيله، که به اندازه من خوشحال بودند، خود را در معرض رگبار جان‌بخش باران قرار می‌دادند. گویی کورویات‌هایی* بودند که ایزد آنها را تسخیر کرده بود. آرگوس که چشمانش را به آسمان دوخته بود، می‌نالید. جویهایی بر چهره‌اش جاری بود، نه فقط از باران (بعداً این را فهمیدم) که از اشکها. فریاد زد: «آرگوس، آرگوس».

آنگاه آرگوس، با تعجب، انگار چیزی را می‌یافت که ملتهاست گم کرده و فراموش کرده است، این کلمات را با لکنت گفت: «آرگوس، سگ اولیس». سپس، باز هم بی‌آنکه به من نگاه کند، گفت: «این سگ که روی تپاله خوانیده است». به سادگی واقعیت را قبول کردیم، شاید به این دلیل

* Corybantes: در دین یونان، هر یک از ملازمین کوبله که هنگامی که وی با روشنائی مشعل در کوه‌سنانهای مستور از جنگل می‌گشت با رقص و موسیقی همراه او بودند (دايرة المعارف مصاحب)

که گمان می‌کنیم هیچ چیز واقعی نیست. از او پرسیدم که از اودیسه چه می‌داند. کاربرد یونانی برایش دشوار بود؛ مجبور شدم سؤالم را تکرار کنم.

گفت: «خیلی کم، کمتر از ناتوان‌ترین راوی‌ها. حالا دیگر از وقتی که آن را ساختم باید هزار و صد سال گذشته باشد!»

IV

آن روز، همه چیز برای من روشن شد. غارنشینها، جاودانگان بودند و رشته آب پرگل ولای، رودی که سوار به دنبالش بود. و اما درباره شهری که شهرتش در ماورای گنگ پخش شده بود، نه قرن بود که جاودانگان آن را ویران کرده بودند. با آوارها، در همان مکان شهر عجیبی را بنا کرده بودند که من پیمودم، نوعی تقلید مضحک یا وارونگی، و در عین حال معبد خدایان بی‌منطقی که بر جهان حکم می‌راندند و ما هیچ چیز درباره آنها نمی‌دانیم جز اینکه شبیه انسان نیستند. این بناها آخرین نمادی بود که جاودانگان به آن تمکین کردند؛ مرحله‌ای را نشان می‌دهد که چون شامل بیهودگی تمام کارها بود، در آن مرحله تصمیم گرفتند در تفکر زندگی کنند، در تأمل ناب. ساختمان را برافراشتند، فراموشش کردند و رفتند در شکافها پنهان شوند. آنها که در خود فرو رفته بودند، به زحمت جهان مادی را احساس می‌کردند.

هومر، انگار که با بچه‌ای حرف می‌زند، همه چیز را برایم تعریف می‌کرد. همچنین پیری‌اش را و آخرین سفری را که انجام داده بود برای من تعریف کرد، و گفت که او نیز مانند اولیس، با اندیشه رسیدن به انسانهایی به راه افتاده بود که نمی‌دانند دریا چیست، گوشت نمک سود نمی‌خورند و نمی‌فهمند که پارو چیست. یک قرن در شهر جاودانگان زندگی کرد. وقتی که ویرانش کردند، پیشنهاد کرد که شهر دیگری را بسازند. این نباید ما را متعجب کند: می‌دانیم که پس از سرودن داستان جنگ تروا، جنگ قورباغه‌ها و موشها را سرود، مانند خدایی که اول کیهان را خلق کند و سپس هاویه را.

جاودانه بودن بی معنی است؛ به غیر از انسان، موجود دیگری نیست که جاودانه نباشد، زیرا همه از مرگ بی خبرند. آنچه الهی، وحشتناک و غیرقابل فهم می نماید این است که خود را جاودانه بدانیم. من به این نکته پی برده‌ام که به استثنای معتقدات مذهبی چنین اعتقادی بی اندازه نادر است. یهودی، مسیحی و مسلمان همه از جاودانگی سخن می گویند، ولی احترامی که به این دنیا قائلند، نشان می دهد که فقط به آن اعتقاد دارند. زیرا دنیاهاى دیگر را که شمارشان بی نهایت است خاص پاداش دادن به آنها یا مجازاتشان می دانند، چرخهٔ برخی از مذاهب هندی بنظر منطقی تر می رسد؛ در این چرخه، که نه آغاز دارد و نه پایان، هر زندگی نتیجهٔ یک زندگی پیشین است و زندگی بعدی را بوجود می آورد. بی آنکه هیچ یک مجموعه را معین کنند... جمهوری جاودانگان که با قرنهای تمرین ورزیده شده بود، به نوعی کمال در تاسع و شاید در تحقیر رسیده بود. آنها می دانستند که در یک زمان بی نهایت، همه چیز برای همه کس پیش می آید. هر انسانی با فضیلتهای گذشته و آینده اش سزاوار هر کار نیکی است؛ و همچنین با بی آبرویی های گذشته و آینده اش در خور هر خیانتی. بدین ترتیب، در قمار، ارقام زوج و فرد رو به تعادل دارند و بدین ترتیب، زیرکی و حماقت باطل می شوند و شاید شعر ابتدایی «ال سید» نقطهٔ مقابل مطلوب برای یک توصیف از اشعار شبانی ویرژیل یا یک اندرز هراکلیتوس است. کم دوام ترین اندیشه از طرحی نامرئی پیروی می کند و می تواند شکلی پنهان را تکمیل یا شروع کند. من کسانی را می شناسم که بدی می کردند تا در قرنهای آتی نتیجهٔ خوب بدهد و یا که در قرنهای گذشته نتیجهٔ آن خوبی بوده باشد. در پرتو چنین کرداری تمام اعمال ما درست است، اما در عین حال همه یکسانند. ارزشهای اخلاقی یا فکری وجود ندارد. هومر اودیسه را نوشت. اگر دورهٔ زمانی بی پایانی را در نظر بگیریم با موقعیتها و حوادث بی پایان آن، غیرممکن است که در طول آن دست کم یک بار اودیسه را ننویسیم. هیچکس کسی نیست، یک انسان جاودانه تمام انسانهاست. مثل کرنلیوس اگرپا^{۱۸}، سن خدا هستم، قهرمان

هستم، فیلسوف هستم، شیطان هستم و دنیا هستم، و این خود روش خسته کننده‌ای است برای گفتن اینکه من وجود ندارم.

مفهوم جهان به عنوان نظام دقیق موازنه‌ها تأثیر عظیمی بین جاودانگان گذاشت. در ابتدا آنها را در برابر ترحم روین تن کرد. قبلاً از معادن قدیمی نام برده بودم که در دشت، روی ساحل دیگر، کنده شده بود، مردی در عمیقترین آنها افتاد؛ نه می‌توانست خود را مجروح کند نه بمیرد؛ اما تشنگی او را می‌سوزاند؛ شصت سال گذشت تا برایش یک طناب بیندازند. سرنوشت شخصی‌شان برای آنان جالب نبود. جسم حیوانی و اهلی و سربراه بود و کافی بود هر ماه چند ساعت خواب، کمی آب و تکه‌ای گوشت به آن صدقه داد. باشد که با این حال کسی ما را تا حد مرتاضان پائین نیاورد. لذتی پیچیده‌تر از لذت تفکر وجود ندارد و همین است که ما خود را وقف آن می‌کنیم. گاهی، یک تحریک فوق‌العاده، ما را به جهان مادی باز می‌گرداند. مثلاً، امروز صبح، شادی قدیمی ابتدایی باران. این انحرافها نادر بودند؛ همه جاودانگان قادر به آرامشی کامل بودند؛ یکی از آنها را بخاطر می‌آورم که هرگز او را سرپا ندیدم: پرنده‌ای روی سینه او لانه ساخته بود.

در میان قضایای مکتبی که بنابر آن هیچ چیزی وجود ندارد که با چیز دیگری جبران نشده باشد، قضیه‌ای هست که اهمیت نظری بسیار کمی دارد، اما ما را در اواخر یا ابتدای قرن دهم به متفرق شدن روی کره زمین کشاند. قضیه با این چند کلمه بیان شده است: رودی وجود دارد که آب آن، جاودانگی می‌بخشد؛ پس باید در جایی، رود دیگری باشد که نوشیدن از آب آن، جاودانگی را از میان ببرد. تعداد رودها بی‌نهایت نیست؛ یک مسافر جاودان که جهان را ببیناید، روزی از همه آنها خواهد نوشتید. قصد داشتیم که این رود را پیدا کنیم.

مرگ (یا اشاره به آن) انسانها را متکلف و اندوهگین می‌سازد. آنها در شرایطی شبح‌وار در حرکتند. هر کاری که انجام می‌دهند ممکن است آخری باشد؛ هیچ چهره‌ای نیست که، مانند چهره‌ای در خواب، در حال از میان بردن خود باشد. برای انسانهای فانی، همه چیز ارزش جبران‌ناپذیر و

نامعلوم دارد. در عوض نزد جاودانگان، هر عمل (و هر فکر) بازتاب چیزهایی است که در گذشته به آن عمل کرده‌اند و یا علامت صادقانه چیزهایی است که در آینده تا حد سرگیجه‌آوری تکرارشان خواهند کرد. هیچ چیز نیست که در خلال آیینه‌های لایتناهی گم شده باشد. هیچ چیز نمی‌تواند فقط یکبار اتفاق بیفتد، هیچ چیز دقیقاً گذرا نیست. امر رئایی، جدی یا تشریفاتی برای جاودانگان به حساب نمی‌آید. هومر و من در دروازه‌های طنجه از هم جدا شدیم؛ فکر می‌کنم که با هم خداحافظی نکردیم.

V

ممالک جدید و امپراتوریهای جدیدی را پیمودم. طی پائیز ۱۰۶۶، در پل استمفورد^{۱۹} جنگیدم؛ الآن یادم نمی‌آید که در ارتش هارولد^{۲۰} بودم، که طولی نکشید تسلیم سرنوشت شد یا در ارتش هارالد هاردرادای^{۲۱} بی‌نوا که شش فوٲ از خاک انگلستان را فتح کرد، یا یک کمی بیشتر. در قرن هفتم هجری، در حومهٲ بولاق، با یک خط حساب شده، در زبانی که فراموشش کرده‌ام، به الفبایی که آن را نمی‌شناسم، هفت سفر سندیاد و داستان شهر مفرغی را نگاهشتم. در حیاط زندانی در سمرقند، فراوان شطرنج بازی کردم. در بیکانیر^{۲۲} اخترشناسی تدریس کردم و همینطور در بوهم. در ۱۶۳۸ در کولوسوار^{۲۳} بودم بعد در لایپزیگ. در ۱۷۱۴، در آبردین^{۲۴}، برای چاپ شش جلد ایلیاد پوپ مبلغی پرداختم؛ می‌دانم که با لذت به سراغ صفحات آن می‌رفتم. حدود ۱۷۲۹، دربارهٲ منشأ این شعر با یک استاد فن بلاغت بحث کردم که فکر می‌کنم اسمش جامباتیستا^{۲۵} بود؛ دلایل او بنظرم غیرقابل انکار آمدند. ۴ اکتبر ۱۹۲۱ کشتی پاتنا^{۲۶}، که مرا به بمبئی می‌برد، باید در بندر اریتره^{۲۷} توقف می‌کرد. پیاده شدم. یک صبح

19. Stamford

20. Harold

21. Harald Hardada

22. Bikanir

23. Kolojzvar

24. Aberdeen

25. Giambattista

26. Patna

* اینجا یک خط خوردگی در دستنوشته وجود دارد. اسم بند شاید خط خورده بوده است.

بسیار قدیمی دیگر را بیاد می آورم، باز هم در مقابل دریای سرخ، و تیکه خطیب رومی بودم و تب، جادو و ویکاری سربازان را از پا در آورده بود. در آن حوالی جو باری از آب شفاف بود. بنابر عادت از آن نوشیدم. وقتی به ساحل رود باز می گشتم، بوته خاردار پشت دستم را برید. درد غیرعادی آن بنظرم بسیار شدید آمد. شکاک، خاموش و شادمان شکل گرفتن دقیق و آرام یک قطره خون را نگاه می کردم. با خود تکرار می کردم «باز میرا شدم، دوباره مثل همه انسانهای دیگر هستم.» آن شب تا سپیده دم خوابیدم.

... بعد از یک سال این صفحات را دوباره خواندم. مطمئنم که به حقیقت خیانت نکرده است، ولی در دو فصل اول و حتی در چند عبارت فصول بعدی بنظرم می رسد که چیز غلطی احساس می شود. شاید نتیجه افراط در جزئیات ضمنی است، شیوه‌ای که نزد شاعران آموخته‌ام و همه چیز را آلوده به تصنع می کند؛ زیرا چنین جزئیاتی در واقعیت فراوانند، ولی نه در خاطره‌ای که از آنان داریم... با این حال فکر می کنم دلیل پنهان تری را یافته‌ام. آن را می گویم؛ اهمیتی ندارد که مرا خیالپرداز بدانند. داستانی که تعریف کردم بنظر غیرواقعی می رسد زیرا در آن حوادثی که برای دو شخص مجزا پیش آمده‌اند، درهم شده‌اند. در اولین فصل، مرد سوار می خواهد نام رودی را بداند که دیوارهای طیوه را شست و شو می دهد؛ فلامینوس روفوس که قبلاً به شهر صفت صد دروازه داده است، می گوید که رود مصر است؛ چنین طرز بیانی مناسب او نیست، بلکه مناسب هومر است که صریحاً در ایلاد از طیوه صد دروازه حرف می زند و در اودیسه از زبان پرتئوس^{۲۷} و اولیس دائماً به نیل می گوید مصر. در فصل دوم مرد رومی با نوشیدن آب جاودانه کلمات یونانی به زبان آورده است؛ این کلمات هومری هستند؛ آن را در پایان فهرست کشتیهای معروف می یابیم. بعد در قصر سرگیجه آور از «نکوهشی» حرف می زند «که تقریباً نوعی پشیمانی بود». این کلمات به هومر تعلق دارند که طرح این مایه وحشتناک را ریخته بود. چنین نابهنجاریهایی نگرانم کرد. ناهنجاریهای دیگر که با نظم زیبایی شناسانه، به من امکان دادند تا حقیقت را کشف کنم، در آخرین

فصل جای دارند. در آنجا نوشته شده است که روی پل استمفورد خدمت کرده‌ام، در بولاق سفرهای سندباد بحری را نگاهشتم و در آبردین در چاپ و انتشار ایلیاد انگلیسی پوپ سهیم شده‌ام. *interalia*^{۲۸} می‌خوانیم: «در بیکانیر اخترشناسی تدریس کردم و همین‌طور در بوهم.» هیچیک از این شهادتها نادرست نیست؛ اما آنچه گویا است این است که روی آنها تأکید کنیم. اولین شهادت بنظر مربوط به یک مرد جنگی است، ولی فوراً متوجه می‌شویم که نویسنده نه به مسائل جنگ که به سرنوشت انسانها توجه دارد. چیزهایی که در پی آن می‌آیند جالب‌ترند. دلیلی مبهم و ابتدایی وادارم کرد که نقلشان کنم. چون می‌دانستم رقت‌انگیزند این کار را کردم. وقتی فلامینوس روفوس رومی آنها را بگوید رقت‌انگیز نیستند. هومر بگوید هستند. عجیب است که او در قرن سیزدهم ماجراهای سندباد را، یک اولیس دیگر، را رونویسی کرد، که پس از گذشت قرن‌ها، در یک قلمرو شمالی و در یک زبان بربر، صورتهای ایلیاد خود را می‌یابد. و دربارهٔ جمله‌ای که اسم بیکانیر را در خود دارد، می‌بینیم که اثر یک ادیب است، که (مانند نویسنده فهرست کشتیها) مشتاق به کار بردن الفاظ باشکوه بوده است.*

وقتی که پایان داستان نزدیک می‌شود، دیگر از تصویر خاطرات چیزی باقی نمی‌ماند. فقط کلمات باقی می‌مانند. عجیب نیست که گذشت زمان کلماتی را که زمانی از آن من بودند، با کلماتی درهم آمیزد که نماد سرنوشت انسانی بود که این همه قرن مرا همراهی کرد. من هومر بوده‌ام؛ به زودی هیچکس نخواهم بود، مانند اولیس؛ به زودی همه کس خواهم بود: خواهم مرد.

۲۸. در متن اصلی به لاتین آمده است: از جمله

* ارنستو ساباتو می‌گوید که «جامباتیستا» که دربارهٔ پیدایش ایلیاد با کارتاکیلوس بحث کرد همان جامباتیستا ویکو است؛ این ایتالیایی تأکید می‌کرد که هومر شخصیتی است نمادین، مثل پلوتون و آخیلوس است.

بعدالتحریر

در ۱۹۵۰

از میان تفسیرهایی که به دنبال چاپ و انتشار متن مذکور نوشته شدند، جالب‌ترین و حتی می‌توان گفت که دوست داشتنی‌ترین آنها به شیوه توراتی^{۲۹} A coat of many colours (منچستر ۱۹۴۸) نامیده شده است. این نوشته اثر قلم بیار دقیق دکتر ناهوم کوردوورو^{۳۰} است. قریب صد صفحه را اشغال کرده است. او از سرقات شعر یونانی و سرقات شعر لاتین سفلی سخن می‌گوید و از بن جانسن^{۳۱} که معاصران خود را با گزیده‌هایی از آثار سنکا^{۳۲} تعریف می‌کرد. از Virgilius Evangelizans اثر الکساندر روس^{۳۳} و تصنعات جرج مور^{۳۴} و الیوت^{۳۵} و بالاخره از روایت منسوب به ژوزف کارتافیلوس عتیقه‌فروش. در فصل اول عبارت کوتاهی را که از پلین^{۳۶} (Historia Naturalis^{۳۷}, v, 8) گرفته شده است افشاء می‌کند و در فصل دوم، از آثار تامس دوکوئینسی^{۳۸} (writings, III) و در فصل سوم قسمتهایی از یک نامه دکارت به پیر شانو^{۳۹} و در فصل چهارم جملاتی از برنارد شاو (Back to Methusalem, V). از این رونویسی‌ها و سرقتها نتیجه می‌گیرد که همه متن جعلی است.

بنظر من این نتیجه‌گیری غیرقابل قبول است. کارتافیلوس می‌نویسد: «وقتی که پایان داستان نزدیک می‌شود دیگر از تصویر خاطرات چیزی باقی نمی‌ماند. فقط کلمات باقی می‌مانند.» کلمات، کلمات بی‌مورد و بی‌سروته، کلمات برگرفته از دیگران، چنین بود صدقه حقییری که ساعتها و قرن‌ها برای او باقی گذاشتند.

۲۹. در متن اصلی به انگلیسی: ردائی با رنگهای بیار

30. Nahum Cordovero

31. Ben Johnson

32. Seneca

33. Alexander Ross

34. George Moore

35. Eliot

36. Pline

۳۷. تاریخ طبیعی

38. Thomas de Quincey

39. Pierre Chanut